شهید قاسم سلیمانی | شهید ابومهدی المهندس | شهید مصطفی چمران | شهید ادواردو آنیلی | شهید حسن شاطری | شهید حسن طهرانی مقدم | شهید حسین همدانی | شهید محسن فخری‌زاده | شهید صیاد شیرازی | شهید محسن حججی | شهید سیدمحمدباقر حکیم | شهید عماد مغنیه | شیخ ابراهیم زکزاکی | دکتر رمضان عبدالله | سردار ابراهیم محمدزاده | سیدحسن نصرالله

سعید نجفیان، دبیر سیزدهمین جشنواره سودای عشق در گفت‌وگو با کیهان مطرح کرد

حرفه‌ای‌ترین‌ها را در تئاتر بسیج داریم

عزیزالله محمدی(امتدادجو)
بخش دوم و پایانی

مرحله نهایی سیزدهمین جشنواره سراسری تئاتر سودای عشق، از روز دوشنبه ۲۸ آذر در بوشهر آغاز شده و مراسم اختتامیه هم روز جمعه دوم دی برگزار می‌شود. به همین بهانه با «سعید نجفیان» دبیر سیزدهمین جشنواره تئاتر سودای عشق، به گفت‌وگو پرداختیم. در بخش قبلی این گفت‌وگو، نجفیان به کلیات سیاست‌ها و اهداف این رویداد پرداخت. ادامه مصاحبه ما با وی را می‌خوانید:

***

با توجه به اینکه در قسمت قبلی گفت‌وگو اشاره کردید که نگاه سلبریتی‌گری و قهرمان ساز به جشنواره ندارید اما در نقطه مقابل این موضوع یک ویژگی ذاتی برای هنر تئاتر و نمایش است که هر بازیگر و هر کارگردان و نویسنده به دنبال شهره شدن و دیده شدن است؛ شما این پارادوکس را چگونه جمع می‌زنید؟

شخص من نه مخالف سلبریتی و نه مخالف چهره‌نمایی هستم، اصلا تئاتر برای دیده شدن است و بازیگر اگر شوق دیده شدن نداشته باشد که وارد این هنر نمی‌شود! اما من جامعه هدف را عرض می‌کنم که ما می‌خواهیم در این بخش علاوه‌بر شکل گیری تفکر، آن را تقویت کنیم.

کوروش زارعی، علی سلیمانی، سید جواد هاشمی، سید جواد طاهری، سید حسین فدایی حسین، نصرالله قادری و... مگر از کجا آمده‌اند؟ اینها هم از مسجد و از کانون و از مدرسه شروع کردند و بالا آمدند و طبیعتا باید سایرین هم این مسیر را طی کنند تا به بالا برسند و ما دنبال جمع کسانی نیستیم که از جای دیگری برای آنها هزینه شده و آنها رشد کرده‌اند تا در ویترین خودمان آنها را نمایش بدهیم. در واقع ما با این دیدگاه که دیگری را در ویترین خودمان قرار بدهیم مشکل داریم اما مسلم است که هر چقدر چهره انقلابی و ارزشی داشته باشیم برای ما خوب است و به آن افتخار هم می‌کنیم. ما می‌خواهیم پرورش یافته نظام خودمان را داشته باشیم و خدا را شکر کنیم و بگوییم که این بچه مسجدی، این بچه بسیجی و این بچه حزب‌اللهی آمد رسید به مقامی که باید می‌رسید. نمونه این موضوع آقای فرهاد قائمیان است که الان جزء داوران جشنواره ما شده.

در واقع حرف ما این است که به جامعه هدفمان می‌خواهیم بگوییم؛ اگر این مسیر را طی کنید تبدیل به چنین شخصیت‌های وارسته و برجسته و هنری خواهید شد و ما با افتخار با این اشخاص همکاری می‌کنیم چون ما حرفه ای‌ترین‌ها را لازم داریم. الان ما برای هیئت داوری حرفه‌ای‌ترین‌ها را انتخاب می‌کنیم اما فراموش نکنیم که حرفه‌ای بودن به معنی چهره بودن نیست و اینکه شاید جامعه هدف من آمالش همانی باشد که شهره شدن است و این خالی از عیب است و اصلا باید در هنر بلند پرواز بود و این نگاه باید در تفکر هنرمند بسیجی هم باشد که بگوید من فردا سینما و تئاتر و تلویزیون این کشور را تغذیه و به پیش خواهم برد اما جشنواره ما ویترین‌ساز نیست، جشنواره ما امکان‌ساز است.

«جشنواره امکان‌ساز» تعبیر بسیار زیبایی است جناب نجفیان، با این تعریف و تعبیر تعامل شما با جشنواره‌ای مثل فجر که دقیقا ویترین است چگونه است؟ و آیا گروه‌های برتر جشنواره بسیج این امکان را می‌یابند که در این جشنواره بلند آوازه شرکت کنند؟

در سال‌های قبل کارهای برگزیده ما به فجر معرفی می‌شدند و امسال هم با توجه به تفاهمی که با آقای زارعی که خودشان هم از بدنه همین تئاتر بسیج و مسجد بالا آمدند داشتیم قرار شده است آثاری که قدرت رقابت با آثار جشنواره فجر را دارند هم به این جشنواره معرفی کنیم تا تنه این هنرمندان ما به تنه تئاتر حرفه‌ای کشور در بستر جشنواره فجر بخورد و مطمئنم خود آقای زارعی هم دوست دارند که کارهای ارزشی در جشنواره‌ای که مزین به نام فجر انقلاب اسلامی است بیشتر دیده شود.

خود من با سایر کارها زاویه‌ای ندارم اما به هر حال بسیج دارای یک هویت و شناسنامه است که آن را از سایر کارها متمایز می‌کند و خودش تضمین‌کننده آن است که بالاخره این ژانر در شاخه انقلاب قرار دارد و چه بهتر که بالاخره چند اثر و کاری هم که در این ردیف قرار دارند در جشنواره فجر بیشتر دیده شود.

بی‌تعارف ما در عرصه هنر شاهد جریانی شناخته شده هستیم که به‌جای هنر والا و بلند، دارای صدای بلندی هستند و با ادعای روشنفکری بسیار هم بر سطح جامعه تاثیرگذار و همین‌طور جریان‌ساز! اما در نقطه مقابل جشنواره بسیج و جشنواره مقاومت و جشنواره‌هایی مثل سنگر یا مسجد و ارتش هستند که هرکدام به نظر می‌آید جزیره‌ای عمل می‌کنند و هر کدام سقف اعتبارشان به یک سازمان می‌رسد و در همان سازمان باقی می‌ماند! چگونه می‌شود این جزایر پراکنده را کنار هم جمع و ایجاد یک جبهه واحد در مقابل آن جریان پر سر و صدا کرد؟

همه این جشنواره‌های سازمانی از نظر دیدگاه و ساختار فرهنگی خیلی شبیه هم هستیم و تفاوت در ساختار اجرایی است و تا جایی که بنده اطلاع دارم جشنواره ارتش فقط ویژه ارتشیان است و بنیاد حفظ آثار هم با همین ویژگی جشنواره‌ای به نام سنگر و فانوس را برگزار می‌کند و ظاهرا فقط نیروهای رسمی در آن شرکت می‌کنند.

معتقدم بر خلاف آنچه دیده می‌شود ما تولید خوبی داریم و ایضا نویسنده و کارگردان‌ها و بازیگران خوب، اما متاسفانه نکته بسیار بسیار مهم آن است که ما بعد از مرحله تولید، حمایت خوب از جمع خوبان خودمان نداریم. یعنی اگر روزگاری شود که ما هم بتوانیم یک جشنواره ملی برگزار کنیم همانند سایر کشورهای دیگر که در مناسبت‌های خودشان جشنواره‌های ملی مختلف دارند این بسیار اتفاق خوب و تاثیرگذاری خواهد بود.

باید در هنر بلندپرواز بود و این نگاه باید در تفکر هنرمند بسیجی هم باشد که بگوید من فردا سینما و تئاتر و تلویزیون این کشور را تغذیه و به پیش خواهم برد اما جشنواره ما ویترین‌ساز نیست، جشنواره ما امکان‌ساز است.

اگر هر کدام از این جشنواره‌هایی که همسو هستند و نام برده شدند پنج اثر برگزیده خودشان را معرفی کنند و امکان این را داشته باشیم که یک جشنواره ملی برگزار کنیم و در طول این فرآیند آثار چکش‌کاری شوند و بعد به مراحل اجرای عموم هم برسند قطعا بسیار بسیار تاثیرگذار خواهد بود و می‌تواند در مقابل جریان ضد ارزشی بایستد؛ اما متاسفانه مشکل ما دیده نشدن و عدم وجود هویت است.

یک روز مهمان یک برنامه رادیویی بودم که در آنجا موضوع مشکل کمبود سالن مطرح بود، اما آیا الان مگر واقعا با مشکل سالن روبه‌رو هستیم؟! نه! توی همین تهران در شرایط عادی قبل از رخدادهای فعلی ما روزانه شاهد صد اجرا در سالن‌های مختلف بودیم و وقتی همزمان چهل نمایش کمدی شبانه هم زمان و در یک شب روی صحنه می‌روند پس چرا چهار تا کار ارزشی نتواند به اجرای عموم برود. مسئله این است که ما از سالن‌های خودمان هویت‌زدایی کردیم.

در ایامی که من دانشجو بودم برای سالن دانشکده هنرهای زیبا بلیط می‌فروختیم و مخاطب و تماشاگر از بیرون داشتیم و همین‌طور داوطلب و همه ما با افتخار کارهای خودمان را در همان سالن‌ها اجرا می‌کردیم ولی الان سؤال این است که چرا دانشجوها می‌خواهند بروند آثار خودشان را توی یک سالن ۶۰ متری اجرا کنند که ۳۰ نفر تماشاگر را به زور در خودش جای می‌دهد و آن ۳۰ نفر هم هرگز تکمیل نمی‌شوند و فقط دانشجو به دنبال رزومه‌سازی برای خودش و گروهش است و مشخص است که هر کس در جست‌وجوی هویت سازی برای خودش به‌صورت انفرادی است- من در همین سالن پرواز ارتش که تقریبا سالن کوچکی هم است کارهای هنری و نمایشی بسیار خوبی را دیدم - ما اسوه‌های خوبی داشتیم که نتوانستیم به درستی آنها را تغذیه کنیم و آنها دست به دست شدند.

عموما شاهد هستیم که مدیران بخشی و به‌ویژه مدیران میانی نهایتا هدف و حمایت را در برگزاری جشنواره می‌دانند و دل خوش به آن هستند که چند روزی چندین نفری که نام هنرمند تئاتری دارند آمدند و رفتند؛ اما ما همه تقریبا در این نکته اتفاق نظر داریم که بعد از یک تولید خوب با همه ملزومات، حمایت لازم و ایجادانگیزه و مشوق‌ها و روحیه مورد نیاز وجود ندارد؛ به نظر شما مولفه‌ها و ویژگی‌های این حمایت خوب که طرفین را به نقطه مطلوب هدایت کند چه چیزهایی می‌تواند باشد؟

با همه احترامی که برای این بزرگان قائل هستم به جرات می‌توانم بگویم که این بزرگواران حتی خود جشنواره‌ای را هم که مورد هدفشان است به‌خوبی نمی‌شناسند. وقتی ما شاهد هستیم که مثلا دبیر جشنواره برآورد هزینه را ارائه می‌دهد این مدیران با صراحت به‌جای درک موضوع سؤال عمده دارند که برای چی باید این بودجه و هزینه صرف شود و این سؤال آنها دلیل دارد. دلیل این موضوع هم این است که این مدیران بخشی و میانی و یا سایرین از این دست صرفا به مراسم اختتامیه دعوت شدند و برآوردشان همان برنامه دو ساعته اختتامیه است و بعد از آن به راحتی این پرسش را دارند که این همه هزینه برای چه!؟ و واقعا هیچ تعریفی از روند و پروسه تولید یک نمایش و در طول آن از یک جشنواره ندارند و نمی‌دانند که وقتی یک فراخوان اتفاق می‌افتد قبل از فراخوان چه اتفاقاتی باید بیفتد و بعد از اجرای فراخوان چه مراحلی باید طی شود و یا چه اتفاقاتی باید بیفتد که مثلا به همین جشنواره ما حدود هفتصد گروه پاسخ مثبت بدهند و این هفتصد گروه کجا و چگونه و چه مدت باید تمرین داشته باشند و برای پذیرش در جشنواره چه مراحلی را طی کنند. این پروسه و روند خیلی سنگین و خیلی مهمی است و حق بر آن است که لااقل هر گروه برای تولید یک نمایش حدود چهار ماه درگیر باشد و متاسفانه با عرض شرمندگی باید بگویم که حدود ۹۰ درصد مسئولین فرهنگی جبهه انقلاب و حوزه ارزشی به‌ویژه در ارگان‌هایی مثل ارتش و سپاه اصلا تعریفی از این موضوع و پروسه به دلیل اینکه فقط اختتامیه‌ها را دیدند ندارند و وقتی صحبت از جشنواره می‌شود فکر می‌کنند جشنواره فقط همان اختتامیه است و دقیقا از این پروسه آگاهی ندارند و طبیعتا برای اینکه چهار نفر جمع بشوند و چهار نفر دیگر جایزه بدهند و دست بزنند خیلی برایشان تعریف هزینه‌کردی ندارد و ترجیح می‌دهند ولو به‌صورت غیر حرفه‌ای و غیر تخصصی به بومی‌گرایی روی بیاورند و تحت عنوان صرفه‌جویی در هزینه از نیروهای درون سازمانی که تخصص و مهارتی هم ندارند استفاده کنند و این عین ضعف و عین عدم توجه به ساحت هنر و تاثیرگذاری آن است و قطعا با این وضعیت مسئولین هنری این ارگان‌ها هم که با شناختی هم که من دارم همه تحصیل کرده هنر هستند و یا لااقل تجربه تئاتری بالای دارند خون دل می‌خورند و صدایشان هم به جای نمی‌رسد. اما این مسئولین باید بدانند که این بچه‌های هنری حاضر در جبهه انقلاب و ارزشی علاوه بر تحصیل دارای تجربیاتی هستند که به سختی مهارت کسب کرده‌اند و یک شبه و از روی اتفاق به مراحل دبیری نرسیده‌اند و وقتی نظر تخصصی درخصوص مثلا برآورد هزینه می‌دهند به موضوعات تاثیرگذاری اجتماعی و دامنه تاثیرات فرهنگی نیز فکر می‌کنند و هر کدام در عرصه هنرهای نمایشی و هنرهای دیگر صاحب اعتباری هستند که باید در سازمان‌های متبوع خودشان جدی گرفته شوند که متاسفانه این‌گونه نیست.

اصلا برای همین نام این جشنواره سودای عشق است؛ خود بنده برای تامین بودجه پشت در اتاق چه مدیرانی که ساعت‌ها و بارها ننشسته‌ام و چه سرهایی که کج نکردم و جای تاسف دارد که بگویم در چنین شرایطی دبیر جشنواره کارکرد خودش را از دبیری جشنواره به مدیر تدارکات تغییریافته می‌بیند که عموما برای جشنواره‌های جبهه انقلاب و جبهه ارزشی اینچنین است و به معنای واقعی دبیران این جشنواره‌ها لذت دبیر بودن را هیچ‌وقت نمی‌چشند و همواره در چالش تامین مایحتاج و ملزومات گروه‌ها به سر می‌برند که در نهایت، هم شرمنده گروه‌ها و هم شرمنده اعتبار از دست رفته خودشان می‌شوند. البته دلیلش این نیست که دلشان به حال فرهنگ و هنر نمی‌سوزد بلکه سرشان خیلی شلوغ است و اساسا مجالی برای این موضوعات ندارند.

جناب نجفیان این موضوعی که مطرح شد موضوع بسیار مهمی است که مورد غفلت قرار گرفته و خود بنده هم چندین بار تحت عنوان دبیر جشنواره آن را چشیده‌ام! به نظرتان چگونه می‌شود این جایگاه را به اهالی هنر جبهه انقلاب و به‌ویژه به اهالی تئاتر در ارگان‌ها و نهادها برگرداند؛ چون ما شاهد چنین مشکلاتی در جشنواره‌ای مثل جشنواره فجر نیستیم و دبیر این جشنواره صرفا دبیر جشنواره است نه مدیر پشتیبانی؟

به این دلیل در جشنواره فجر این موضوع را نداریم چون که یک سازمان تخصصی یک کار تخصصی را انجام می‌دهد و برای همین من گفتم که این نهادها هم باید جمع بشوند و یک کار تخصصی انجام بدهند. ما جایی داریم به نام مرکز هنرهای نمایشی که در جایی به نام وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی کار می‌کند که زمان طاغوت هم تحت عنوان فرهنگ و هنر فعالیت داشته. یعنی این یک سازمان است که از یکصد سال پیش ساختمان دارد، سخت‌افزار و نرم‌افزار و نیروی انسانی و تجهیزات و ردیف و پایه حقوقی دارد و در این سازمان یک عده هستند که پول می‌گیرند که جشنواره برگزار کنند و نمایش اجرا کنند و تئاتر بازی کنند و آنجا کسی به کسی خرده نمی‌گیرد که چرا فلان متخصص را به‌عنوان دبیر یا داور و یا منتقد گذاشتید و کسی نمی‌گوید که مثلا از کارمندهای غیرتخصصی یا تخصصی خودمان استفاده کنید، بلکه به تحصیل کردگان و به صاحبان تجربه حرفه‌ای اعتماد می‌شود؛ شما سوابق دبیران ادوار مختلف جشنواره‌های فجر را بررسی کنید، ببینید کدامشان کارمند و استخدام مرکز هنرهای نمایشی بودند!؟ هیچ‌کدام! بلکه مرکز هنرهای نمایشی به‌عنوان یک مرکز تخصصی داوران خودش را از بیرون می‌آورد و از نیروی متخصص‌تر از خودش استفاه می‌کند و رئیس‌مرکز هنرهای نمایشی نمی‌آید خودش را دبیر جشنواره کند.

با این توصیف بفرمایید چه کاری باید انجام داد که مسئولین جبهه انقلاب در نهادها-که دلسوز این جبهه هم هستند- به آن نقطه‌ای برسانند که جهت تقویت این جبهه هزینه‌های واقعی مادی و معنوی عرصه هنر و تئاتر را بپردازند.

راستش هیچ ابایی ندارم که با شرایط حاضر بگویم هیچ کاری نمی‌شود کرد! شما توجه بفرمایید، این همه تاکیدی که مقام معظم رهبری به جبهه فرهنگی در فرمایشاتشان دارند چقدر نمود بیرونی داشته! یا کدام یک از مسئولین فرهنگی نشست‌هایی مشابه نشست‌های موضوعی مثل خود حضرت آقا دارند؟ بی‌تعارف ببینید مسئولین بالادستی مثلا بسیج تا به حال نشسته‌اند یک تئاتر ببینند؟یا اصلا خبر دارند که چنین جشنواره‌ای در حال برگزاری است؟ ما توقع از مسئولین رده بالا به دلیل مشغله‌هایی که دارند نداریم اما از مسئولینی که در حوزه فرهنگ دارای جایگاه و عنوان و اختیار و قدرت هستند قطعا متوقع هستیم و آنها باید خودشان را در قبال جامعه هنری و تاثیرات هنر و هنرمند بیشتر مسئول بدانند و مسئولانه برخورد کنند و معاونت‌های فرهنگی باید جدی‌تر پای موضوع باشند.

اگر موافق باشید از این فضای چالشی کمی فاصله بگیریم و بفرمایید که مرحله پایینی جشنواره سراسری تئاتر بسیج از چه زمانی و در کجا برگزار خواهد شد؟

پذیرش گروه‌ها از بیست و هفتم آذر در بوشهر خواهد بود و بعد از آن از بیست و هشتم تا اول دی‌ماه اجراها را خواهیم رفت و بعدازظهر روز جمعه دوم دی نیز مراسم اختتامیه و معرفی آثار برتر خواهد بود.

از اینکه این فرصت گفت‌وگو را در اختیار ما گذاشتید سپاسگزاریم و امیدواریم که این مصاحبه بتواند گرهی از مشکلات فرهنگی کشور را باز کند. در انتها اگر نکته پایانی دارید بفرمایید؟

امیدوارم که این گفت‌وگو مورد توجه مسئولین قرار بگیرد تا بتوانیم به فرهنگ و هنر کشور کمک کنیم و من بسیار خوشحالم که شما وقت گذاشتید و حرف‌های بنده را به نمایندگی از همکارانم در سرتاسر کشور شنیدید؛ باور کنید سطح سواد و دانش آکادمیک بچه‌های ما هم در ستاد اجرایی و هم ستادهای استانی و هم گروه‌هایی که به مرحله پایانی راه یافتند خیلی بالا است و از آنجایی که شأن این عزیزان بسیار بالا است ما هم تمام سعی‌مان را به کار گرفتیم تا به شان این بچه‌ها خدای نکرده لطمه وارد نشود و از همه دوستان و دبیران دوره‌های قبل تشکر صمیمانه دارم که قبول کردند در این جشنواره به بنده کمک کنند و در کنار ما باشند.

عطرِ سیب‌هایِ سرخ

دوباره نگاهی به سیب‌های سرخ و یکدست میان جعبه‌انداخت. پول میوه‌فروش را که داد؛ گوشهٔ چادر سیاهش را به دندان گرفت تا از سرش نیفتد. جعبهٔ چوبی را به‌سختی از روی زمین بلند کرد و بر شانه گذاشت. حتی دلش نیامد به شاگرد میوه‌فروش بگوید که خانه‌مان چند کوچه بالاتر از همین کوچهٔ باریک است. هیچ‌وقت برای انجام کاری از دیگران کمک نمی‌خواست. چهرهٔ پیر و استخوانی‌اش حکایت سال‌ها رنج و محنت داشت؛ سال‌هایِ سختی و سوختن. سوختن در فراق و دوری فرزندی که اگر می‌بود چه‌کارها که برای مادرش نمی‌کرد. سوختنی که پاداشش بی‌گمان بهشت بود. رحیمش که بود تمام‌کارهایش را انجام می‌داد، از خرید نان گرفته تا کارهای دیگر... رحیمش که بود هیچ‌وقت نمی‌گذاشت بارِ زندگی بر شانه‌های مادر سنگینی کند... هوای همهٔ کارها را داشت. صبح زود، آفتاب‌نزده، حیاط بزرگ و قدیمی را جارو می‌زد؛ آب حوضِ کوچکِ حیاط را عوض می‌کرد؛ برای مرغ و جوجه‌ها دانه می‌ریخت و...

همان‌طور که به‌سختی قدم برمی‌داشت، زیر لب گفت: «قربان قد و بالایت مادر جان.» آن‌وقت سلانه‌سلانه به راهش ادامه داد. گاهی می‌ایستاد، سر بلند می‌کرد و به انتهای کوچه چشم می‌دوخت. در نظرش بی‌انتها و طولانی‌تر از همیشه آمد!

از وقتی رحیم رفته بود، تمام‌کارها را خودش انجام می‌داد. آن روز هم در خانه مجلسی زنانه گرفته بود. روضهٔ عصرانه‌ای به بهانهٔ سالگردِ رفتن پسرش. کار هرساله‌اش در اواخر پاییز همین بود.

آفتاب، کم‌رمق می‌تابید... کوچهٔ باریک سردتر و خلوت‌تر از روزهای قبل بود. نه کسی می‌آمد و نه می‌رفت. دست‌هایش سست شدند و لرزیدند. طاقتش طاق شد. جعبهٔ چوبی را روی آسفالت کنده‌شده گذاشت. دست بر کمرش گذاشت و قوسی به بدن داد. عرق سرد پیشانی‌اش را با گوشهٔ روسری پاک کرد. خواست تا بار دیگر جعبهٔ چوبی را بر شانه بگذارد، که قامت جوانی را در برابرش دید. جوان فوری جعبه را بر شانه گذاشت و بی‌آنکه سر برگرداند گفت: «براتون میارم مادر جان.»

لحظه‌ای درجا خشکش زد! پاهایش سست شدند. نگاهش به دنبال جوان روی شانه‌های مردانه‌اش رها شد. بااینکه چهره‌اش را نمی‌دید، از پشت سرشانه‌هایش آشنا به نظر آمد؟! قامت چهارشانهٔ جوان، با آن موهای لخت و سیاه عجیب به رحیم شباهت داشت! جوان جعبه را بر شانه گذاشته بود و در امتداد کوچهٔ باریک، راه افتاد. یادش آمد که رفتار پسرش با همهٔ اهل محل خوب بود و همیشه به همسایه‌ها کمک می‌کرد. آن‌وقت‌ها توی تعاونی روستا نفت و گاز می‌دادند. رحیم کنارِ درِ تعاونی می‌نشست تا اگر پیرزن و پیرمردی نمی‌توانست بارش را به خانه ببرد کمکشان کند. یک‌بار که دیر به خانه برگشت، از او پرسیده بود: «کجا بودی مادر؟»

رحیم جواب داده بود: «کپسول بی‌بی رباب رو تا خونه‌ش بردم.» آن‌وقت با لبخندی ادامه داده بود: «اگه یه روزی منم نبودم و شما پیر شدی، یه نفر هم به کمک شما میاد مادر جان.»

لحظه‌ای اشک مجال رفتنش را گرفت... با دور شدن جوان یک‌باره به خود آمد. او دور شده بود؛ اما... انگار دل زن نزدیک‌تر از همیشه به رحیم بود؛ حتی نزدیک‌تر از روزهایی که تنها سر مزارش می‌رفت. پسر درحالی‌که جعبه سیب‌های سرخ را بر شانه داشت، همچنان پیش می‌رفت و عطر سیب را با خود می‌برد. زن خیسی گوشهٔ چشمش را با روسری‌اش گرفت و دنبالش روان شد.

حال عجیبی داشت. خواست دست بلند کند و بگوید: «رحیم! مادر! مگه شهید نشده بودی؟» انگار زبانش بندآمده بود که حرفی نزد. دوست داشت بگوید که چه لحظه‌های سختی را سپری کرده است. دوست داشت بگوید چقدر دلتنگش شده است و بگوید مگر قرار نبود سری به مادر پیرت بزنی؟ پس چرا آن‌قدر دیر به سراغم آمدی؟ با خودش فکر کرد که حالا همه‌چیز خوب است؛ این حال رؤیا نیست و رحیم با اوست. زیر لب گفت: «کاش این کوچه تمومی نداشت...» نمی‌خواست این حال خوش را از دست بدهد. حرف‌هایش را دوباره در ذهن مرور کرد تا بر زبان بیاورد: «پسرم، شکرِ خدا حالِ همهٔ اقوام خوبه؛ دایی مجید دیگه از دردِ پا نمی‌ناله... دکتر گفت بعد از رفتن تو، غصهت رو خورده بود و این‌طور زمین‌گیر شد. حالا بهتر شده و صبح‌ها می‌ره سرکار. حتماً می‌دونی که عمو علی و همسرش هم چند روز پیش رفتند مکه. بچه‌هایشان حالا خیلی بزرگ شدند و همه‌شون ازدواج کردند. مسعود رو که کوچک‌تر بود یادته؟ همون که هیچ‌وقت از بازی گل کوچیک با توپ چندلایه پلاستیکی خسته نمی‌شد، حالا مربی تیم شده و... راستی علی نوهٔ بی‌بی رباب، همسایهٔ دیوار به دیوارمون، بعضی وقتا احوالم رو می‌پرسه. دخترِخواهرت هم برای خودش خانمی شده و می‌ره دانشگاه. این روزا درخت گردوی حیاطِ خونه هم گردو می‌ده، همون درختی که با دست خودت کاشتی.»

به در خانه که رسیدند جوان ایستاد؛ پیرزن هم ایستاد. نفهمید با چه سرعتی کوچه را پشت سر گذاشتند. حالا دیگر شکش به یقین رسیده بود که او رحیم است. رحیم نشانیِ خانهٔ پدری‌اش را خوب به خاطر داشت. همان خانهٔ قدیمی، با درِ آهنیِ سبزرنگ و...

جوان بی‌آنکه سر برگرداند، جعبهٔ سیب‌های سرخ را روی اولین پلهٔ سنگی، کنارِ در گذاشت. پسرش در تمام طول کوچه با او همراه بود و حالا وقت رفتن بود... پیرزن سراسیمه سرخم کرد تا کلید آویخته به گردنش را بیرون بیاورد و در را باز کند؛ ولی... سر که بالا آورد جای او را خالی دید؟! انتهای کوچه را نگاه کرد؛ نه کسی می‌آمد و نه کسی می‌رفت! آهی کشید و با خودش گفت: «راستی؛ نتونستم یه بار دیگه چشمات رو ببینم مادر...»

از این فکر لبخند کمرنگی گوشهٔ لبان باریک و چروکیده‌اش نشست. دیگر نگران نبود؛ می‌دانست پسرش همیشه و در همه حال با اوست. دوباره زیر لب گفت: «می‌دونم همیشه پیشم هستی رحیم جان...»

حالا پیرزن مانده بود و کوچه‌ای بی‌انتها... کوچه‌ای که عطرِ سیب‌های سرخ، فضایش را معطر کرده بود.

بر اساس خاطره‌ای از مادر شهید عبدالرحیم رضوی طهماسبی
نویسنده مریم عرفانیان

یک ستاره از آن هزار

ستاره چهل و هشتم؛ ستاره سهراب

ابوالقاسم محمدزاده

گاهی چه ناخودآگاه دلم هوایی می‌شود و بهانه‌ات را می‌گیرد، کوله‌اش را برمی دارد و راهی مسیر خاطره‌ها می‌شود؛ برایش انگار خیال با تو بودن به هزار بار سپردن لحظه‌های بی‌تو می‌ارزد، و چه سخت است عاشقت شدن و در غم فراق سوختن! شاید زبان حال خواهری باشد که داغ جدایی برادر جگرش را سوزانده و حرف‌های نگفته مادری.

اما من، مانند گنجشک نابلد پروازی می‌مانم که از لانه بیرون افتاده و نای بلند شدن ندارد.

پرواز کردن را نیاموخته‌ام که این‌گونه با دوری مرا امتحان می‌کنی! بال‌هایم در این درد دوری شکسته است و جز تو درمان‌گری ندارد. سرمای فراق در اوج گرمای تابستان تمام وجودم را فراگرفته است! اما یقین دارم در بهاری دیگر در پناه گرمای خورشید تو، جوانه وجودم دوباره جان گرفته و سر بر می‌آورد.

دلم این روزها هوای تو را قنج می‌رود و بد جوری هوایی شده است و دلم می‌خواهد تا همان نقطه صفر مرزی که خدمت می‌کردی بال و پر زنان خودم را برسانم. به مرز پیشین و جکیگور و پاسگاه مرزی سرباز. تو را می‌گویم سرباز حسنی.

سرباز محمدرضا حسنی متولد چهارم مرداد ۱۳۵۳ بود و پدرش سهراب با نان حلالی که از راه بنایی و خانه سازی برای جماعت هم‌کیش خودش کسب می‌کرد، او و دیگر خواهر و برادرانش را بزرگ می‌کرد و تربیت اسلامی سرلوحه مرام و کارش بود. سهراب فرزندانش را با آداب و سنن اسلامی تربیت کرد تا مایه عزتش باشد و چه عاقبت به‌خیر شد فرزند.

محمدرضا تازه به سن سربازی رسیده بود که برای انجام وظیفه و خدمت سربازی توسط نیروی انتظامی به خدمت گرفته شد و مرز جکیگور و پاسگاه پیشین منطقه سرباز ایرانشهر، محل خدمتش بود.

دوری راه و فراق از پدر و مادر را برای اولین بار تجربه می‌کرد و شاید این دوری مقدمه‌ای بود برای رهایی او از قید دنیا و دلبستگی‌هایش.

سرباز حسنی پیک ویژه فرماندهی بود و عازم پاسگاه پیشین که دچار سانحه شد و در حین انجام وظیفه، پدر و مادرش را در فراغش سوزاند و ستاره‌ای شد که پدر هر شب در آسمان جست‌وجویش کند و بشود ستاره سهراب.

آخ که تازه فهمیدیم معنای روضه علی اکبر را وقتی مداح روضه کربلا می‌خواند و شرح فراق علی اکبر حسین(ع) را. نوحه سوز داشت و مناسبت:

یارب ز حالم اگهی کز تن روانم می‌رود
مانند گل از گلستان این نوجوانم می‌رود
رفتی تو ای بابا ولی بنگر که از داغت چسان
صبر و قرار و طاقت و تاب و توانم می‌رود

... و چه سوزی داشت نوایش وقتی می‌خواند:

یکی خبر ببره مدینه واویلا
برای لیلا واویلا
علی اکبر شده اربا اربا واویلا...

ناله بر تابوت جوان رعنایی که پدرش آرزوها برایش داشت و مادرش برای او نقشه‌ها کشیده بود و هربار که جوانی را می‌دید به قامت محمدرضا، آه از عمق وجودش می‌کشید و ابر بهار دشت گونه‌اش را آب یاری می‌کرد. اما پدر صبورانه او را دلداری می‌داد و خود از درون می‌سوخت و چه خاطره‌ای برایش رقم خورد روزی که جنازه دلبندش در ۲۵ بهمن ۱۳۷۳ از مقابل مهدیه مشهد طی مراسم نظامی تا حرم مطهر امام رضا تشییع شد و در بهشت رضا آرام گرفت و روحش ستاره‌ای شد درخشان در جمع ستاره‌های آسمان ولایت و امامت تا هرشب بدرخشد و وصالش را نوید دهد. هرچند پدرش سهراب، ۲۷ سال بار فراق محمدرضایش را بردوش کشید بی‌آن که کسی از سنگینی بار غمی که بردوشش بود باخبر شود.

هرگاه سهراب حسنی گذرش به خیابان تهران و مهدیه می‌افتاد، تداعی‌کننده جنازه پرپر محمدرضایش بود که روی دست‌ها تشییع می‌شد و سرانجام انتظارش به سرآمد و سهراب هم ۱۵ آذر ۱۴۰۱ به دیدار پسر شتافت و پس از ۲۷ سال انتظارش به سرآمد و پسر، سر بابا را بر زانویش گذاشت تا حدیث وصل بخوانند و هردو در بهشت آرام بگیرند.

حتما محمدرضا به استقبال پدر آمده بود وقتی سهراب در بلوک ۱۰ بهشت رضا آرام گرفت. بی‌آن که ما وصال شان را ببینیم. روحشان شاد...